

# نگهبان

پیمان اسماعیلی



ترجمه

بیست و پنج سال از مرگ کیومرث گذشته بود که جانوری کوچک و صدفی در سینه‌ی سیامک جنید. حلقوی، مثل حلزون. جانور سرفه‌ی خشکی کرد و سیامک خواب کیومرث را دید. با همان سیل جوگندی و عینک ته‌استکانی. ایستاده بود کنار پیکان سفیدش. دستش را برده بود توی جیب کش و مستقیم روبه‌رو را نگاه می‌کرد. مثل یک عکس سیاه‌وسفید قدیمی. سالم. قبل از این که رخ‌به‌رخ بشود با یک کامیون پُر از چوب. وقتی سیامک هشت سالش بود. ساعت دو و نیم نصفه‌شب. جاده‌ی هرسین به کرمانشاه. یادش بود که از پنجره زل زده بود به تاریکی جاده. نورها را می‌دید که از جلو می‌آمدند، قوت می‌گرفتند و بعد گم می‌شدند. سر مادرش را هم می‌دید که خواب بود و خم شده بود طرف صندلی پدر و آرام تکان‌تکان می‌خورد. کیومرث ولی بیدار بود و زل مانده بود به جاده. یکی دوبار پرسیده بود چرا نمی‌خوابی سیامک؟

دو روز قبلش آمده بودند هرسین. کیومرث خانه‌ی کوچکی اجاره کرده بود. یک اتاق و یک حال کوچک. می‌گفت ما که آواره‌ی جنگی نیستیم. فقط چند ماهی می‌مانیم تا بمباران‌ها تمام شود. قرار بود توی هرسین درس بدهد. فوق‌دیپلم علوم داشت. دو روز بعد از رسیدن‌شان خبر دادند نزدیک خانه‌شان توی محله‌ی کارمندان کرمانشاه بمب افتاده. می‌خواست تنها برگردد سروگوشی آب بدهد. می‌گفت ممکن است لاشخورها بریزند برای غارت. مادر طاقت نیاورد. کیومرث را وادار کرد همه را ببرد.

آن شب سیل کیومرث را از نیم‌رخ می‌دید و یادش بود که یک انگشت پشت لبش گذاشت تا شکل سیل پدر بشود و سعی کرد از توی آینه‌ی ماشین به خودش نگاه کند. بعد درست قبل از این که نور سفید چراغ‌های کامیون اتاق ماشین‌شان را روشن کند، کیومرث خم شد عقب و خیلی آهسته چیزی گفت که سیامک بعدها یادش نمی‌آمد. حرف‌های پدرش کیومرث، قبل از این که از پنجره‌ی جلو ماشین پرواز کند بیرون، توی هوا رسیده و نرسیده گم شد.

یادش بود مادر بین آهن‌ها مجاله بود و نور توی هوا خط انداخته بود. شاخه‌های نور همه‌جا بود. بعد دردی حس کرد که بین پاهاش بود، روی کشاله‌اش چنگ می‌کشید و می‌رفت تا زیر شکمش. کسی دست انداخت زیر بغلش و نرم بیرونش کشید. تندتند می‌گفت خداراشکر. این سالم است. خداراشکر. صورتش پُر ریش بود و گریه می‌کرد.

روی پدر و مادرش پارچه‌ی سفید کشیده بودند. نشسته بود روی جدول کنار خیابان. کسی نزدیکش نبود. کمی جلوتر گاو بزرگی افتاده بود وسط جاده. گاو تکان نمی‌خورد و سیامک می‌دانست مُرده. کامیون، گاو و کیومرث را باهم کشته بود. کامیونی که چپ کرده بود و باربند چوبی‌اش خرد و تکه‌تکه پخش بود همه‌جا. روی بدنه‌ی کامیون درشت نوشته بودند آرزور که سیامک نمی‌دانست یعنی چه. آن‌ور جاده، راننده‌ی مُرده را روی زمین خوابانده بودند. پتوی قهوه‌ای‌رنگی با نقش پلنگ هم روش. یادش بود که باد تند می‌آمد، آن قدر که یکی — که بعدها اصلاً یادش نبود کی، چه شکلی، زن یا مرد؟ — روی پتوی پلنگی سنگ گذاشته بود تا باد نبرد. ولی یادش بود که هوا بوی خاک می‌داد و پلنگ روی پتو آرام تکان می‌خورد. روشنک یک‌بار گفته بود بوی خاک به خاطر چپ کردن کامیون توی جاده‌ی خاکی بوده. به خاطر کشیده شدنش روی خاک. به خاطر آن همه غبار توی هوا که در تاریکی نمی‌توانسته ببیند. ولی او خاک را می‌دید که چه‌طور در نور چراغ‌ها معلق بود. حتی یادش بود که زنی — که از ماشین پیاده شده بود برای تماشا — دستش را جلو دهانش گرفته بود و تندتند سرفه می‌کرد.

یادش آمد آرام و بی‌صدا از سرچاش بلند شد. از عرض جاده و مردمی که ماشین‌هاشان را نگه داشته بودند برای تماشا گذشت و پلنگ روی راننده را کنار زد. صورتش سالم بود. برعکس صورت پدرش که نمی‌گذاشتند نگاه کند. صورت لاغر و کشیده‌ای داشت با پوزه‌ای دراز. آن قدر دراز که به‌نظرش شکل صورت گریگ بود. رنگ پوستش تیره و چشم‌هاش چال بود. دستش را روی پوست صورت گذاشت و فشار داد. مثل پوست نبود. چرم بود. سنگ‌ها را یکی‌یکی از روی پتو برداشت و کف دستش را بو کرد. باد زیر پتو رفته بود و پلنگ رویش را تکان تکان می‌داد. کسی داد زد آن‌جا چه غلطی می‌کند. بین پاهاش تیر کشید. دستش بوی سرکه می‌داد. روشنک گفته بود مُرده به آن زودی بو نمی‌گیرد. ولی وقتی تن پلنگ کش‌وقوس می‌آمد و خاک همه‌جا را گرفته بود، بخار سرکه از منفذهای پوست راننده بیرون می‌زد و روی جاده پخش می‌شد.

جایی که الان هست خانه‌ای بوده با دو اتاق و دیوارهایی سنگی. اتاق سمت چپ خراب شده. انگار چیز سنگینی سنگ‌ها را ترکانده و سقفش پایین آمده. اتاقی که توش می‌خوابد سنگ‌های نامنظمی دارد که بین او و کوه فاصله می‌اندازد. خانه پناهگاه پیشمرگه‌هایی بوده که حالا یا مُرده‌اند یا جایی توی کوه گم‌و‌گورند. با سقف تیرچوبی که از دو طرف بین کوه‌های قنديل محبوس مانده. سیاکوه بلند است. قلعه‌اش آن بالا معلوم نیست. سفید، بین ابرها. دامنه‌اش شیب تند دارد. تا چند قدم برداری می‌رسی به تخته‌سنگ‌های کوه‌پایه. انگار اصلاً دامنه‌ای نبوده. قنديل کوچک ولی خیلی کوتاه‌تر است. راحت‌تر می‌شود از بین دیواره‌های سنگی راهی پیدا کرد و از دامنه‌ی جنوبی رد شد. بین خانه‌ی سنگی تا قنديل کوچک دشتی است که تمامش را برف پوشانده. قنديل کوچک که تمام شود شش ساعت راه است تا لاجان. راه لاجان پُر از شیب‌های تند است که مسیرشان پاکوب شده. به غیر از این خانه، چند خانه‌ی متروک و سنگی دیگر هم توی دشت سرپا مانده‌اند. پراکنده و دور از هم. بعضی روزها پیشمرگه‌هایی که برای گریز به قنديل زده‌اند توی خانه‌ها می‌مانند. مثل روح گاهی هستند، بعد غیب می‌شوند توی کوه.



وقتی برف می بارد توی اتاق می ماند. به نور سربی بیرون نگاه می کند و منتظر می شود تا برف بند بیاید و جای پای روباهها را روی برف بشود دید.

دو ساعت مانده به لاجان دوباره دشت شروع می شود. با پرچین های یک درمیان شکسته ای که از وسط دشت رد شده اند. انگار کسی خواسته زمین را با این پرچین ها دو تکه کند. دو تکه ای عین هم. گاهی کنار پرچین ها می ایستد و سعی می کند فرق بین دو طرف پرچین را بفهمد. چیزی نیست، برفی صاف و یک دست که گاهی رد پای جانوری بر آن معلوم است.

یک ساعتی طول می کشد تا از کنار پرچین ها بگذرد. انتهای پرچین می رسد به برآمدگی گل گرفته ای مثل تپه. برفش آب شده است. سطح گلی تپه همیشه لیز است. باید دستها را روی گلها ستون کرد و آرام از تپه بالا رفت. اوایل لیز می خورد، غلت می زد تا پایین. بعد برمی گشت توی دشت و با برف گلها را ذره ذره پاک می کرد. بعد از تپه ردیف بلوطهای لخت و برگ ریخته شروع می شود. روی ناهمواری های زمین، پخش و پلا. گذشتن از جنگل هم یک ساعت طول می کشد. لابه لای درختها گاهی روباه می بیند. شغال هم هست. جفتی از دور پابه پایش می آیند ولی جرئت نزدیک شدن ندارند.

بعد از جنگل، لاجان را می شود دید. انتهای ردیف بلوطها می ایستد، روستا را زیر نظر می گیرد. گاهی تا چند ساعت می ایستد به رفت و آمد مردم نگاه می کند. به سرعت قدم برداشتن شان. به احوال پرسی شان باهم. بعد آرام از جنگل سرازیر می شود پایین.

مردم از دیدنش می ترسند. از سر راهش کنار می کشند. نگاه شان را می دزدند. مردم سرما زده و کبود. توی سرمای زیر صفر بچه هایی را می بیند که روی پشت بامها کنار سگی ایستاده اند و زل زده اند به او. با یک تا پیرهن کثیف پارچه ای. لباس، چسب تن شان شده و لرزیدن شان از پشت پارچه های چرک گرفته پیداست. سگها هم پارس می کنند. هر وقت که می آید لاجان پارس سگها همه جا را می گیرد. انگار گرگ دیده باشند زوزه می کشند ولی جرئت ندارند نزدیکش شوند. روی پشت بامها یا

کنار دیوارها می ایستند و از دور پارس می کنند. گاهی می ایستد زل می زند به سگی که آرواره هایش را با غیظ به هم می کوبد. سگ سر جاش می ایستد. بزاقش از گوشه ی آرواره ها می ریزد پایین. کمی بعد آرام می شود. زوزه ی خفیفی می کشد. دوری می زند و از سر راهش کنار می رود.

سیب زمینی می خرد و نان. پول زیادی نمانده. همه چیزش ته کشیده. ژولیده شده. مثل بیابانگردهایی که مدت هاست رنگ آب ندیده اند. پوست صورتش را سرما زده و جای زخمها به سیاهی می زند. گاهی چیزهایی از روی زمین پیدا می کند و برمی دارد. مثل لحاف قرمز. توی جنگل بلوط به شاخه های یخ زده ی درختی آویزان بود. لحاف را که از روی شاخه ها پایین کشید، بلوط خم شد و با صدای خشکی شکست. دو سه ماه پیش سروان لاغری توی خروجی لاجان، نرسیده به جنگل بلوط، جلوش را گرفت. کیسه ی سیب زمینی دستش بود. سروان از جیب گل گرفته پیاده نشد. در ماشین را باز کرد و گفت «بیداری عمو؟»

سرش را که بالا گرفت، سروان یکه خورد. دو سه بار عمیق نفس کشید و دستش را گذاشت روی کمرش. کلتش را که تکانی داد، جان گرفت.

«چند وقت است توی پوکه می چرخ؟»

«بیماری دارم.»

سروان خودش را روی صندلی عقب کشید. موهای جلو سرش ریخته بود و جای زخمی قدیمی روی پیشانی اش بود. چانه اش را خاراند و دو سه بار به ماشین گاز داد. بوی بنزین پیچید توی هوا.

«بیا جلو.»

سروان ترسیده بود. مثل بچه ای که از تاریکی بترسد. انگشتش عین یک تکه یخ بود وقتی روی پیشانی سیامک گذاشت و کمی فشار داد. صدای نفس هاش هم نامنظم و یکی در میان بود. یکی آهسته یکی بلند.

«خواب که نرفته ای؟ ها؟»

«نه. بیدارم.»